

روزها گذشت و گنجشک غمگین به خدا هیچ نگفت. فرشتگان سراغش را از خدا می گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان اینگونه می گفت: می آید... من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می شنود و یگانه قلبی ام که دردهایش در خود نگه می دارد.

سر انجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشتگان چشم به لبهایش دوختند. گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود: با من بگو از آنچه سنگینی سینه توست. گنجشک گفت: لانه کوچکی داشتم، آرامگاه خستگی هایم بود و سر پناه بی کسی ام تو همان را هم از من گرفتی. این توفان بی موقع چه بود؟ چه می خواستی از لانه محقرم؟ کجای دنیای تو را گرفته بود؟ و سنگینی بغض راه پر کلامش بست.

سکوتی بر عرش ظنین انداز شد. فرشتگان همه سر به زیر انداختند. خدا گفت: ماری در راه لانه ات بود. خواب بودی باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند آن گاه تو از کمین مار پر گشودی. گنجشک خیره در خدایی خدا مانده بود.

خدا گفت: و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام بر خواستی. اشک در دیدگان گنجشک نشسته بود. ناگاه چیزی در درونش فرو ریخت. های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد.